

نام فیلم: (Forrest Gump)

کارگردان: رابرت زمکیس نویسنده فیلمنامه: اریک راث بازیگر کلیدی: تام هنکس، رابین رایت، گری سینیسه

نگارش: فرهاد معمار صادقی و افسانه شریف

این نوشته حاوی اطلاعاتی است که بخش‌هایی از فیلم را فاش می‌کند.
در صورتی که این فیلم را ندیده‌اید، خواندن این متن توصیه نمی‌شود.

دوش با من گفت پنهان‌کار دانی تیزهوش وز شما پنهان‌نشانید کرد سر می‌فروش
گفت آسان‌گیر بر خود کارها کز روی طبع سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

واقعاً اگر بخواهیم در بین کل فیلم‌های هالیوودی به دنبال ساده‌ترین طرح داستانی و سناریو بگردیم، شاید موفق به پیدا کردن هیچ فیلمی به غیر از فارست گامپ نشویم، فیلمی که کل داستان آن را به راحتی می‌تواند در یک خط توصیف کرد. فیلم فارست گامپ داستان زندگی پسری با همین نام را روایت می‌کند که درگیر ناتوانی ذهنی است ولی علی‌رغم این ناتوانی ذهنی، داستان زندگی‌اش داستانی است که ارزش حداقل یکبار شنیدن را دارد، دقیقاً همانطور که خودش از قول مادرش می‌گوید: «زندگی مثل یک جعبه شکلات است، هیچ‌وقت نمی‌دونی چی ازش نصیب میشه؟»، ما هم به عنوان بیننده نمی‌دانیم که از دیدن جعبه شکلات فارست، چه چیزی نصیبمان می‌شود، اما قطعاً می‌دانیم که زندگی فارست هم مثل زندگی هر فرد دیگری شکلاتی است که شیرینی خاص خودش را دارد.

این جعبه شیرینی زمانی به اوج خود می‌رسد که می‌بینیم «فارست» به سبب همین روایت ساده است که به موفقیت‌هایی عجیب و غریب دست پیدا می‌کند و به چنین تاثیرگذاری‌های عمیقی می‌رسد. چون طیف مخاطبانی که می‌توانند از این اثر و زیبایی‌هایش بهره‌برداری کنند، آن قدر جهان‌شمول و بزرگ است که شاید تقریباً بتوان گفت که بیشتر دنبال‌کنندگان سینما را پوشش می‌دهد و به تمامی آن‌ها، کم و بیش معنایی ارائه می‌کند. معنایی که با یک مقدمه‌ی کوتاه از زندگی فارست (با بازی شگفت‌آور تام هنکس) آغاز می‌شود و در لوکیشن‌های گوناگونی همچون جنگ ویتنام، به اوج خود می‌رسد.

داستان ساده زندگی فارست یکی از بهترین مراجع شناخت آمریکای معاصر است. اتفاقات فرهنگی، هنری و سیاسی چون حلقه‌هایی مرتبط پشت سر هم ردیف می‌شوند و قهرمان داستان به زیبایی در آن پرورش می‌یابد. از الویس پریسلی و جان لنون گرفته تا کندی و نیکسون، همه نقشی در فیلم دارند و حلقه اتصال همه آنها به هم فارست است. اما این داستان به خودی خود برای ما مهم نیست، بلکه روایتی است که فارست از آن به ساده‌ترین شکل ممکن و در پیش‌پا افتاده‌ترین مکانی که هیچ کس فکر توقف در آن را، لحظه‌ای به خود نمی‌دهد، یعنی ایستگاه اتوبوس، می‌کند. گویی فارست از ما دعوت می‌کند که به جای پشت سر گذاشتن و عبور سطحی و گذرا از ایستگاه‌های زندگی، کمی بایستیم و به داستان‌هایی که تا به امروز از سرگذرانده‌ایم نگاهی بیاندازیم، شاید شکلاتی قابل توجه در آن نهفته باشد.

اما آنچه بیش از همه در این روایت از داستانی به این حد ساده وجود دارد همین عنصری است که برای کسانی که در کنار فارست می‌نشینند چندان قابل درک و دریافت نیست ولی فارست نه تنها به آن توجه می‌کند، که آن را به حد اعلای خود زندگی می‌کند

یعنی «سادگی».

فارست به طور کلی شخصیتی است که نگاهی ساده و صرفاً بر اساس واقعیت و آنچه می‌بیند به پدیده‌ها و به تمامی دنیا دارد. او که اگر بخواهد نیز به سبب ناتوانی ذهنی‌اش قابلیت تحلیل پیچیده مسائل را ندارد و نمی‌تواند از پس چنین کار سترگی بر بیاد، ولی همین ناتوانی برایش تبدیل به نقطه قوتی می‌شود که در طول فیلم شاهد آن هستیم. در حقیقت نقطه قوت و شاید تفاوت روایت فارست از زندگی و کل تاریخ آمریکا که او به مثابه مشاهده‌گری آن را برای مردم دیگر تعریف می‌کند، همین رویکرد ساده و نگرش بدون شیله و پیله او به کل جریان زندگی است. برای آگاهی از این نگاه ساده کافست به تحلیل او از ترور کندی و برادرش نگاهی بیاندازیم که می‌گوید: «چند وقت بعد، یکی بدون دلیل به اون رییس جمهور نازنین درون ماشین شلیک کرد و بعد از چند وقت به برادر کوچکش هم شلیک کرد. برادر بودن باید سخت باشه.» در حالیکه نمونه‌های پر طمطراق بسیاری از این داستان نیز می‌توانیم در فیلم JFK با بازی کوین کاستنر ببینیم، که تقریباً ۲ ساعت از فیلم درگیر روایتی بسیار پیچیده از داستان ترور کندی هستیم. ولی در این فیلم به این قسمت از تاریخ آمریکا و زندگی فارست به اندازه ۲ دقیقه بها داده می‌شود. نکته جالب همینجاست، که نه فقط ترور کندی، بلکه داستان جنگ سرد، جنگ ویتنام، رسوایی واترگیت و کل تاریخ معاصر آمریکا و به نوعی تمامی آنچه در طول زندگی، فارست با آنها روبرو می‌شود، فقط مجال حضوری چند دقیقه‌ای را پیدا می‌کنند.

نوع روایتگری فارست دقیقاً مانند روایت کودکان است که ساده‌ترین تفسیرهای ممکن از اتفاقات بیرونی را ارائه می‌دهند و به سبب همین تفسیرهای پیش‌پا افتاده، چندان زمانشان را صرف تحلیل و تفحص در مورد آنچه اتفاق افتاده است نمی‌کنند. آری برای فارست نیز اهمیت تمامی این اتفاقات بیرونی به اندازه اسباب بازی است که از یک کودک، همبازی‌اش بر می‌دارد و بعد از چند لحظه‌ای، دیگر هیچ اهمیتی ندارد و به بازی‌اش ادامه می‌دهد. فارست نیز مانند کودکان هم نگاهی بسیار ساده و بدون پیچیدگی به دنیا دارد و هم تفسیرهایی ساده و بی‌غل و غش از دنیا و تمامی اتفاقات درون آن ارائه می‌کند، چرا؟ به دلیل اینکه کار مهمتری در زندگی دارد که باید انجام دهد و آن همان زندگی کردن است.

او درست است که به دلیل عدم وجود ابزار مناسب، یعنی ذهن باهوش و IQ بالا دغدغه‌های انسان‌های باهوش را ندارد، و نمی‌تواند آنگونه که انسان‌های باهوش دور و برش تحلیل می‌کنند، دست به دو، دو تا چهار تا بزند ولی می‌تواند حداقل زندگی کند. او تحلیل نمی‌کند، ولی زندگی می‌کند، او حساب و کتاب نمی‌کند، ولی عشق می‌ورزد و عاشقی می‌کند.

در تقابل فارست با دیگر شخصیت‌های فیلم به زیبایی می‌توانیم ببینیم که چگونه فارست به زندگی متمایز و پراز دستاوردهای ریز و درشتی دست می‌یابد، که هیچ‌کدام از آنها را هیچ‌کدام از کسانی که با او تعامل می‌کنند حتی به نزدیکی‌اش نیز نمی‌رسد، در حالیکه هیچ‌کدام از آنها هیچ مشکلی ذهنی ندارند، ولی فارست دارد. زمانی که زندگی ستوان تیلر و یا جینی به عنوان انسان‌هایی معمولی را می‌بینیم، به سادگی می‌توانیم متوجه شویم که چه تفاوتی بین این افراد با فارست وجود دارد. آنها هر دو درگیر و اسیر اتفاقات گذشته‌ای هستند که برایشان افتاده است و همواره این مصیبت‌ها را مانند باری به دوش خود می‌کشند و در جا به جای زندگی‌شان سنگینی آن را بر روی دوششان احساس می‌کنند، تا جایی که گاهی یارای بلند شدن از زیر این آوار سنگین گذشته را ندارند، ولی فارست از بند ذهنش رهاست چرا که ذهنی وجود ندارد و مانند پرنده‌ای آزاد از تمامی اتفاقات پرواز می‌کند و به امید یافتن زندگی، زندگی می‌کند و لحظه به لحظه از زندگی‌اش را با تمام وجود زندگی می‌کند.

فارست برای زندگی کردن و دست یافتن به آنچه که واقعا برایش مهم هست فقط یک دستورالعمل ساده دارد، و آن اینکه

بدو و تلاش کن. او در زندگی بدون آنکه درگیر ظواهر و پیچیدگی هایش شود، دو چیز را به خوبی می‌داند و آن دو را به بهترین شکل ممکن زندگی می‌کند. اول اینکه باید زندگی کند و به آنچه که دلش می‌خواهد برسد، خواه آنچه می‌خواهد جینی باشد خواه قولی که به هم‌رزم خود برای تهیه یک کشتی صید میگو داده است، و دومین چیز این است که برای رسیدن به آنچه که می‌خواهد و برای زندگی کردن باید تا جایی که می‌تواند بدود و تلاش کند. جالب اینجاست که افرادی که بسیار بیش از فارست می‌فهمند هیچ درکی از همین دو موضوعی که فارست دارد، ندارند. آنها همیشه زندگی را فقط در ذهنشان می‌سازند و فقط در آنجا زندگی می‌کنند و در راستای آنچه ذهنشان می‌نماید تلاش می‌کنند نه برای آنچه که واقعا باید در زندگی به دست بیاورند. شخصیت فارست، شخصیت ناب زندگی بر مبنای تمامی آموزه‌های فلسفی و عرفانی و دینی است. او در لحظه زندگی می‌کند و هر چه را باید زندگی کند را زندگی می‌کند و هیچ وقت هیچ حسرتی به دل ندارد، چون آنچه را باید تجربه کند در همان لحظه تجربه کرده است و لذتش را برده است. او مرد عمل است و اگر قولی به کسی بدهد تا آن را عملی نکند پا پس نمی‌کشد. او برای رسیدن به آنچه می‌خواهد از جان مایه می‌گذارد و برای کسانی که برایش مهم هستند وقت می‌گذارد، که برای پی بردن به این مطلب کافیست به زمانی که خبر بد بودن حال مادرش را به او می‌دهند دقت کنیم، و یا نگاهی به کارهایی که برای جینی می‌کند ببینیم. او عشقش را در عمل زندگی میکند و زیاد اهل شعار دادن و سخنوری نیست. او قدرشناس است و تا آخر عمرش به خانواده کسی که ایده‌ای ثروت‌ساز در ذهنش به وجود آورده است، مستمری پرداخت می‌کند و هزار و یک چیز دیگری که همه در فیلم فارست گامپ به زیبایی در شخصیت فارست در مقابل دیگرانی که فقط در ذهنشان زندگی می‌کنند به تصویر کشیده می‌شود.

و در انتها، زمانیکه این تکه شکلات را در دهان می‌گذاریم سؤال بزرگی در ذهنمان شکل می‌گیرد که واقعا دیوانه کیست؟

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را
ای شیخ نمی‌بینی این گوهر شیخی را این شعشعه نو را این جاه و جلالت را
ای میر نمی‌بینی این مملکت جان را این روضه دولت را این تخت سعادت را
این خوشدل و خوش دامن دیوانه تویی یا من درکش قدحی با من بگذار ملامت را

نقد از منظر دیگر موسسه بهداشت و سلامت اوان

فارست گامپ مبتلا به اختلال طیف اوتیسم همراه با کم توانی هوشی و عارضه جسمانی است. از همان ابتدای فیلم می‌توان علائم این اختلال را در او شناسایی کرد:

همان ابتدا وقتی برای گذاشتن آن پرنمادین در کیف سامسونت خود را باز می‌کند، تمام اشیائی که از کودکی برایش مهم بوده اند، به آن‌ها دلبستگی دارد و دوست همیشه در دسترسش باشند را در آن کیف می‌بینیم، کتاب داستانی که در کودکی مادرش هر شب برایش می‌خواند، راکت پینگ پونگش، کلاهی که در طول آن چند سال «دویدن» بر سرش داشته، مجله ای که روی جلدش عکس فارست در کنار ستوان دنک روی قایق صید میگویشان هستند ... و اشیائی که فاقد ارزش مادی خاصی هستند. احساسات افراد را از روی چهره یا حالت بدنی شان درک نمی‌کند: به خانم پرستاری که کنارش نشسته شکلات تعارف می‌کند و بدون آن که از حالت چهره اش بی‌تمایلی او را برای گفتگو درک کند، به صحبت‌های خود ادامه می‌دهد.

دریافت او از کلام، دریافتی ناقص و سطحی است: در روز اول مدرسه هنگامی که می خواهد سوار اتوبوس مدرسه شود، به خانم راننده می گوید: «مامانم گفته با غریبه ها حرف نزنم؛ پس چاره ای که به ذهنش می رسد این است که خودش را معرفی کند و پس از آن که راننده نیز خود را معرفی می کند، فرست می گوید: «خب دیگه غریبه نیستیم!»؛ یا هنگامی که رئیس جمهور نیکسون در گوش فرست می گوید دوست دارد جای جراحی را ببیند، او پس از لحظه ای درنگ محل اصابت گلوله رو به رئیس جمهور نشان می دهد!

درگفت و گوهایش از کلمات و عبارت کوتاه، کلیشه ای و تکراری استفاده می کند: «احمقی چیزی هستی؟ - احمق کسیه که کارهای احمقانه می کنه!» و این پاسخ همیشگی فرست به این پرسش تحقیرآمیز است!

نمونه های بسیاری از علائم اوتیسم در ظاهر و رفتار فرست دیده می شود؛ او که تنها معنای لغوی کلام را درک می کند وقتی جنی به او می گوید: «بدو فرست، بدو» درکش این است که برای نجات خود، فقط باید بدود! شاید اگر کودکی باهوش عادی بود خیلی زود به این فکر می رسید که صرفاً با دویدن نمی تواند خود را از چنگ این قلدرها نجات دهد یا شاید بهتر باشد جایی برای پنهان شدن پیدا کند. اما فرست با یک کودک عادی فرق دارد، پس او تمام توانش را صرف دویدن می کند و «مثل باد» می دود و آنقدر توانایی تازه اش و رهایی از کفش های آهنین به مذاقش خوش می آید «که از آن پس هر جا می خواهد برود، فقط می دود». دویدن، تا حدودی نیاز به آزادی او ارضا می کند؛ آزادی از بند و حصر با از چنگال زورگویان! همچنین این فکر که «هیچ کس نمی تواند مثل او سریع بدود» باعث احساس ارزشمندی فرست می شود و نیاز به قدرتش را ارضا می کند. اما دویدن برای او بیش از هر چیز بازی است و نیاز به تفریحش را ارضا می کند بازی کنان به دانشگاه می رود، و مدالهای متعددی کسب می کند در حالی که خودش هم به درستی دلیل آن را درک نمی کند!

درجایی دیگر، دویدن فرست، ضامن «بقا»ی خودش و چندین تن از هم قطارانش در جنگ می شود، از جمله ستوان دنک که برای او حکم پدر نداشته اش را دارد! هرچند به خیال خودش به توصیه جنی عمل می کند و تمام سعی اش این است که از زیر باران آتش بگریزد، علیرغم ترسی که او را فراگرفته، اما از شجاعتی که به خرج می دهد و هر بار برای یافتن بوبا، باز زیر آن آتش بی امان باز می گردد و دوان دوان جان فرد دیگری را نجات می دهد، درک روشنی ندارد. اما او آن همه خطر را برای ارضا تنها یک نیاز خود به جان می خرد: نیاز به عشق و تعلق! این واقعیت را زمانی بهتر درک می کنیم که برای جنی تعریف می کند به حرف او گوش داده و با دویدن توانسته نه تنها جان خودش و بلکه چندین نفر دیگر را هم نجات دهد. سپس با حزن آشکار ادامه می دهد که: «اما دویدنم نتونست باعث نجات جون بوبا بشه»!

به روشنی می توان دید بزرگترین ظرف نیاز فرست، به عشق و تعلق اختصاص دارد. در شرایطی که هر انسان عادی و به قول خودمان هر انسان عاقلی از ترس در جای خود میخکوب می شود او بارها و بارها برای نجات دوستش، زیر باران بمب و گلوله و رگبار دشمن بازمی گردد؛ تنها به خاطر ادای دین و احترام به دوست از دست رفته اش، به قولی که به او داده بود پایبند می ماند و به صید میگو می پردازد و هنگامی که در صید میگو به موفقیت های مالی فراوان می رسد، سهم بوبا از آن موفقیت را به خانواده اش پرداخت می کند؛ با شنیدن خبر بیماری مادرش بدون لحظه ای درنگ شناکنان خود را به خشکی می رساند و با سرعت هرچه تمام بر بالین مادر حاضر می شود؛ برای کمک و نجات جنی از دردسر خود را به آب و آتش می زند، با این و آن می جنگد، در تمام شرایط، چه سختی و ناملایمات و چه در لحظات شادی به یاد جنی است و هنگامی که جنی نزد او می آید و روزهای شیرینی را در کنار او می گذراند ولی باز هم او را ترک می کند، سوگش را با دویدن ابراز یا شاید هم درمان می کند. هر چه نباشد «مامان گفته

بود باید گذشته رو پشت سر بگذاری تا بتونی به زندگی ادامه بدی». پس او می بایست غم فراق جنی را پشت سر بگذارد، اما چه غم عمیق و بزرگی که پشت سر گذاشتنش نیازمند سه سال و دو ماه و چهارده روز دویدن بود!

بعد از نیاز به عشق و تعلق، بزرگترین نیاز فارست نیاز به تفریح است. وقتی با ورزش یا بهتر است بگوییم «بازی» پینگ پونگ آشنا می شود و خیلی زود به مدد ویژگی اوتیستیکی اش چنان در این بازی موفق و سرآمد می شود که تمام رقبا و حریفان را از میدان حذف می کند و یک تاز میدان مسابقات و قهرمان ملی می شود، او فقط متوجه یک چیز است: در حالی که غرق لذت از بازی است دیگران او را به خاطر این بازی مورد تشویق و حمایت قرار می دهند! هنگامی که بستنی می خورد یا حتی هنگامی که به کوتاه کردن چمن حیاط کلیسا مشغول است، برای او پررنگ ترین مولفه، ارضا نیاز به تفریح است.

کوچکترین ظرف نیاز او، به نیاز به قدرت اش اختصاص دارد. بزرگترین شاهد بر این واقعیت، بخشندگی فراوان اوست و عدم دلبستگی اش به پول که یکی از مهم ترین نمادهای قدرت است. فارست هر بار پس از آن که درباره موفقیت هایش در عرصه های گوناگون و کسب القاب و عناوین رنگارنگ حرف می زند، بلافاصله می گوید: «مامان خیلی به من افتخار می کرد»، و این جمله برای او یعنی عمیق تر شدن پیوند عاطفی اش با مادر و بیش از آنکه بیان گر احساس قدرت او باشد، احساس خوشحالی او را از رضایت مادر نشان می دهد و موفقیت در ادای احترام و دینی نسبت به او.

او درست می گفت که «درسته مرد باهوشی نیستم، اما می تونم شوهر خیلی خوبی برات باشم»؛ مردی چنان ساده و خوش قلب با بالاترین سطح نیاز به عشق و تعلق که علیرغم همه خطاها و نامهربانی های که از جنی می دید همچنان به او پایبند و متعهد بود، به سادگی او می بخشید، و چنان خوش خلق بود که می شد ساعتها بدون هیچ تنشی در کنارش اوقات دلنشینی را سپری کرد، که علیرغم تمکن مالی بسیار زیاد، نیاز به قدرت پایینی هم داشت، برای جنی که از بچگی در کنارش بزرگ شده و او را به خوبی می شناخت، بی شک می توانست امنیت خاطر و آرامشی هدیه دهد که در کنار هیچ فرد دیگری هیچ گاه آن را تجربه نکرد.

انتخاب بهتر
موسسه بهداشت و سلامت اهانت